

نوشته شایان مرشدی

سن: ۱۵

سطح تحصیلات: نهم راهنمایی

نام داستان: شیوع مرگ

تمام وحشت دنیا قابل مقایسه با وحشت صفحه سفید نیست!

در را به روی وحشت باز کن...

سه روز قبل

نیمه‌های شب بود. همه‌جا سیاه و تاریک بود. اتوبان بسیار خلوت بود و هیچ موجود زنده‌ای آنجا تردد نمی‌کرد. اواسط بهمن ماه بود و هوا بسیار سرد بود و سوز خیلی بدی داشت. طوری که تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. مه غلیظی که به رنگ نقره‌ای - خاکستری در آمده، در اطراف پراکنده شده بود. انگار که سالهاست در آنجا سایه انداخته است. بنزین‌خانه قدیمی‌ای در کنار جاده قرار گرفته بود. راننده همین که آن را دید، سرعت کامیون‌اش را کم کرد و در بخش گازوئیل بنزین‌خانه توقف کرد. از کامیون پیاده شد و باک را باز کرد. شیلنگ را درون آن کرد و منتظر ماند تا باک پر شود. راننده مردی تقریباً چهل و سه ساله بود. او یک شلوار جین گشاد و ژاکت از مد افتاده آبی رنگ پوشیده بود و یک کلاه بافتنی روی سر داشت. شغلش حمل بار با کامیون، از شهری به شهر دیگر بود. شال گردنش را صاف کرد و به اطراف نگاهی انداخت. هیچ‌کس یا هیچ‌چیز آن اطراف نبود. همه‌جا کاملاً ساکت بود. انگار آنجا گرد مرگ پا شیده بودند. تنها صدایی که به گوشش میرسد، صدای تپش قلبش بود. راننده شیلنگ را از باک خارج کرد و آن را بست. در کامیون را باز کرد و آمد که سوار شود؛ اما همان‌جا متوقف شد.

یک بار دیگر برگشت و به اطراف نگاهی انداخت. به نظرش آمد، صدایی شنیده است. اما هیچ چیز آن اطراف نبود. فکر کرد شاید خیالات برش داشته است.

اما همین که دوباره آن صدا شنید، فهمید که اشتباه نکرده است. از یک طرف خیالش راحت شد که به سرش زده است.

اما آن صدا...!

حالا میتوانست به وضوح آن را بشنود. صدای قدم زدن‌های سریع بود. انگار کسی داشت با سرعت میدوید یا از چیزی فرار میکرد. راننده چند قدم به جلو رفت و به اطراف نگاه کرد. هیچ چیزی را ندید. در واقع نمی‌توانست در آن تاریکی محض، چیزی را ببیند. او دستانش را دور دهانش حلقه کرد و فریاد زد: "آهای! کسی آنجاست؟ سلام"...

اما او نمیدانست چه اشتباه مهلکی کرده است. ناگهان ضربه محکمی به کمرش وارد شد و او را نقش بر زمین کرد. سعی کرد بلند شود؛ اما آن چیز جلوی او را گرفت. راننده توانست در تاریکی چشمان کاملاً سفید و صورت خونی‌اش را تشخیص بدهد. فهمید آن چیز هر چی که هست، یک انسان است. اما یک انسان طبیعی نبود. آن فرد مانند جانوران وحشی رفتار میکرد. او خرناس میکشید و دندان‌های نیشش را نمایان کرد. میخواست راننده گاز بگیرد. راننده فریاد میزد و سع. **Type equation here** و دندان‌های نیشش را نمایان کرد. میخواست راننده را گاز بگیرد. راننده فریاد میزد و سعی داشت او را از خود جدا کند. اما آن فرد بسیار قوی بود از جایش تکان نمی‌خورد. یارو دهانش را باز کرد و خون غلیظی از آن خارج شد و روی صورت راننده پاشید. مقداری از خون هم به داخل دهان راننده رفت .

راننده فکری به ذهنش رسید. او پای را ستش را بالا آورد و محکم به شکم مرد ضربه زد. مرد کمی به عقب پرت شد. راننده حالا فرصت داشت، بلند شود از آنجا فرار کند. و همین کار را کرد...

او به سمت کامیون‌اش رفت و سوار آن شد. شیشه‌ها را بالا برد و درها را قفل کرد. او کلید را چرخاند؛ اما موتور کامیون روشن نشد. یک بار دیگر امتحان کرد. اما فایده نداشت. موتور روشن نمیشد. زیر لب گفت: "لعنت، لعنت... روشن شو، روشن شو. سریع باش!" او همینطور ناسزا می‌گفت و سعی داشت کامیون را راه بندازد. ناگهان مرد خودش را به شیشه کنار راننده کوبید. راننده از جا پرید و با ترس به آن مرد که سعی داشت شیشه را بشکند، نگاه کرد. شیشه ترک خورد. راننده میدانست که تا چند لحظه دیگر شیشه میشکند و آن مرد کارش را میسازد. او رفت روی صندلی کناری‌اش نشست و در را باز کرد و از کامیون پیاده شد. برگشت و با تمام سرعتش دوید و از آنجا دور شد. نمیدانست دارد به کجا میرود. فقط میدانست دارد از آن مرد دیوانه فرار میکند. مرد که صدای پایش را شنیده بود، حالا داشت دنبالش میکرد. مرد با سرعتی باور نکردنی میدوید. او همینطور که خرناس میکشید و فریاد میزد، داشت به راننده هم نزدیک میشد. راننده نمیتوانست در آن تاریکی جلوی او را ببیند. اهمیتی نمیداد. فقط میخواست فرار کند.

ناگهان همه چیز سریع اتفاق افتاد...

راننده تعادلش را از دست داد و روی جاده افتاد. مچ پای چپش بدجوری پیچ خورده بود. از درد به خودش میپیچید. نمیتوانست بلند شود به حرکتش ادامه دهد. همان لحظه مرد شیرجه‌ای زد و خودش را روی راننده انداخت. راننده فریاد میزد و کمک میخواست. اما هیچ کس آن اطراف نبود. مرد خم شد و دندان‌های نیشش را در گردن مرد فرو برد و آن را گاز گرفت!

خون به بیرون فواره زد و روی صورت مرد پاشید. او بلند شد و به روبه آسمان فریاد زد. سپس برگشت و از آنجا دور شد. راننده تشنج کرد و حالت عجیبی به خود گرفت. چشمانش کاملاً سفید شدند. رگه‌های سیاهی در گردن و صورتش پدیدار شد. از گوش و دهانش خون بیرون میزد. روی دست‌ها و صورتش زخم‌های عمیق و بدی پدیدار شد. و بعد چند ثانیه، او تبدیل شده بود به... زامبی!

او بلند شد و ایستاد. خرناس میکشید و به اطراف نگاه میکرد. سپس برگشت و دوید. و در تاریکی محو شد.

اکنون

عصر روز دوشنبه بود. هوا بسیار سرد بود. بیش از هفته‌ست که مه غلیظ خاکستری روی تمام شهر سایه انداخته است. هواشناسی اعلام کرده بود که این یک جور آلودگی هوا است و به زودی از بین می‌رود. اما اینطور به نظر نمی‌آمد. مه هر روز داشت غلیظ‌تر میشد. آسمان پر بود از ابرهای سیاه و داشت باران تندی می‌بارید.

اتوبان شهر تهران بسیار شلوغ بود و ترافیک سنگینی ایجاد شده بود. این یک چیز عادی بود. تقریباً هر روز در خیابان‌های تهران ترافیک بود. اما این بار شلوغ‌تر از همیشه بود.

امیرحسین بهراد به همراه همسرش آیدا و دخترش آنی، در اتومبیل نشسته بود. او مردی سی و پنج ساله است. همه آشنایان و اقوامش او را به اسم امیر صدا می‌زدند. امیر قد بلند است و هیكلی ورزیده دارد. موهای صاف و بلوندی دارد که تا پایین گردنش رسیده‌اند.

همسر او آیدا، کاملاً بور است. او قد متوسطی دارد و بسیار لاغر است. آیدا سی سال دارد. چشمانش آبی است و لبخند مهربانی دارد.

آن‌ی بیشتر شبیه مادرش است. او نه ساله است و قد بلند است. (فقط در همین مورد شبیه پدرش است).

او لاغر و کاملاً بور است. موهای صاف و بلندی دارد. چشمانش آبی رنگ هستند و روی صورتش مقداری کک مک دارد.

آیدا اخم کرد و با بی‌حوصلگی گفت: "وای، خسته شدم. کی ترافیک باز میشود؟"

"یکم دیگر راه می‌فتیم؛ فقط نمیدونم چرا اینقدر ترافیک سنگین است. حتماً اتفاقی افتاده است."

امیر این را گفت و صدای رادیو را بالا برد. گوینده رادیو داشت درباره شیوع ویروسی ناشناخته صحبت میکرد: "بیش از یک هفته است که ویروسی بسیار خطرناک در تمام جهان شیوع پیدا کرده است. خبر بد اینجاست که این ویروس به ایران هم سرایت کرده و چندین شهر را هم درگیر خود کرده است. نام این ویروس هراس ۲۹ است و یک نوع هاری ناشناخته و جهش‌یافته است که در سال ۱۳۲۹ سه درصد از مردم جهان را از بین برد. در این یک هفته که این بیماری شیوع پیدا کرده، پنجاه و هفت میلیون از مردم جهان از بین رفته‌اند؛ که این یک آمار فاجعه‌بار است. اوضاع در آمریکا، انگلیس، فرانسه، کره جنوبی و روسیه بسیار وخیم است. ما از شهروندان خود خواهش میکنیم که در خانه‌های امن خود بمانند..."

یلدا با نگرانی به همسرش نگاه کرد و گفت: "خدا بهمون رحم کند. تا چند روز پیش همه چی روبه راه بود، هیچ..."

ناگهان یک موتور پلیس از کنار اتومبیل رد شد و به آینه‌بغل کوبید. آینه‌بغل کنده شد و روی جاده افتاد. امیر به موتور پلیس که همینطور داشت با سرعت از لابه‌لای اتومبیل‌ها حرکت میکرد، نگاه کرد و گفت: "یعنی چی؟ همینطور زد و رفت؟"

"حتماً اتفاقی افتاده است که اینا اینقدر عجله دارند."

یلدا این را گفت و به هلیکوپتر نظامی که از بالای سرشان رد شد اشاره کرد: "تا حالا پنج تا از اینا دیدم که داشتند رد میشدند."

"همینجا تو ماشین بمونید."

امیر در اتومبیل را باز کرد و پیاده شد. ژاکت‌اش را صاف کرد و دست‌هایش را به هم مالید. میتوانست بخار نفسش را جلوی صورتش ببیند. او خم شد و آینه‌بغل اتومبیل‌اش را که روی جاده افتاده بود، برداشت. امیر به اطراف نگاه کرد. اما به غیر از ترافیک و مردم

که داشتند با عجله در پیاده رو راه میرفتند، چیز دیگری ندید. یکی از راننده‌ها سرش را از شیشه‌ی اتومبیل‌اش بیرون آورد و روبه امیر گفت: "هی رفیق... تو حالت خوبه؟"

امیر به سمت راننده برگشت و گفت: "آره خوبم، ممنون... ببینم تو میدونی که چه اتفاقی افتاده است؟"
"نه، نمیدونم."

راننده این را گفت و سرش را از شیشه داخل برد. امیر زیر لب گفت: "خیلی عجیبه!"

او برگشت و کنار در اتومبیل‌اش ایستاد.

"هی تو! سریع برگرد تو ماشینت، سریع باش!"

امیر با شنیدن یک صدای خشن برگشت و یک پلیس سوار بر موتور را دید. پلیس یک یونیفورم سیاه رنگ پوشیده بود و یک کلاه خود روی سر داشت. یک باتوم هم در دست راستش داشت. او یک پلیس ضد شورش بود.

امیر آدم‌هایی را دید که با جیغ و فریاد داشتند در پیاده روها می‌دویدند. آنها بسیار ترسیده بودند. آدمای داخل اتومبیل هم، حالا پیاده شده بود و داشتند فرار میکردند. امیر نمیدانست چه اتفاقی افتاده است. ناگهان انفجاری چند متر جلوتر رخ داد و زمین را لرزاند. بلافاصله یک انفجار دیگر هم رخ داد. مردم جیغ میکشیدند و فرار میکردند. باران دیگر بند آمده بود. پلیس ضد شورش به اتومبیل اشاره کرد و فریاد زد: "سریع باش، برو تو ماشینت بشین. الان!"

امیر هم کاری را که پلیس ضد شورش به او گفته بود را انجام داد. در را باز کرد و سوار اتومبیل شد. آیدا با ترس گفت: "عزیزم چه اتفاقی افتاده است؟"

امیر پاسخ داد: "نمیدانم، نمیدانم. باید از اینجا بریم."

همان لحظه، کامیون بزرگی پلیس ضد شورش و اتومبیل‌هایی را که جلویش بود را له کرد رد شد. کامیون بسیار سریع حرکت میکرد. هر چیزی را که جلویش بود را له میکرد و از روی آن رد میشد. انگار که کامیون اختیارش دست خودش بود. یک انفجار دیگر در کنار جاده رخ داد. مردم جیغ میکشیدند و فرار میکردند. یک دختر بچه هشت نه ساله، گریه میکرد و از لابه‌لای اتومبیل‌ها میدوید. حتما خانواده‌اش را گم کرده بود. آئی گفت: "بابا! من میترسم."

امیر فریاد زد: "عزیزم، سرجایت بشین و کمربندت را ببند. تکان هم نخور!"

او اتومبیل را تو دنده گذاشت و با سرعت حرکت کرد. کامیون همه ماشین‌های جلو را له کرده و راه را باز کرده بود. امیر با سرعت اتومبیل را میراند. کامیون متوقف نمیشد و هر لحظه سریع‌تر میشد. اصلا متوقف نمیشد. هر چیزی که جلویش بود را له میکرد. تا اینکه به کامیون دیگری که جلویش بود برخورد کرد و چپ شد.

انفجارها پست سر هم رخ میدادند. امیر نمیدانست مردم دارند از چه چیزی فرار میکنند. فکر کرد شاید جنگی رخ داده است. ماشین‌های نظامی و جنگی شهر را پر کرده بود. سربازهای ارتش شلیک میکردند. اما نمیدید آنها داشتند به چه چیزی شلیک میکردند. او تمام حواسش به جلو بود. مغازه‌ها همه داشتند در آتش می‌سوختند. مردم جیغ میکشیدند و فرار میکردند. هر لحظه در یک مکان انفجار رخ میداد. بیشتر اتومبیل‌ها چپ کرده بودند. تمام شهر در هرج و مرج فرو رفته بود.

امیر سرعت اتومبیل را افزود و از لابه‌لای بقیه اتومبیل‌ها رد شد. آئی جیغ میکشید. آیدا برگشت و سعی کرد او را آرام کند. اما خودش بیشتر از همه ترسیده بود. آنها به یک چهارراه رسیدند. امیر خواست چهارراه را رد کند که، اتومبیلی با سرعت از چهارراه خارج شد و به اتومبیل آنها برخورد کرد. اتومبیل چپ شد کمی آن ورتر خیابان افتاد.

امیر دردی توی سرش حس کرد. فهمید که سرش زخمی شده است. میتوانست گرمی خون را که روی پیشانی‌اش جاری شده بود را حس کند. او بلافاصله به همسر و دخترش نگاه کرد. آن دو حالشان خوب بود. آیدا سرش را تکان داد. (یعنی حالش خوب است). شیشه‌ی جلویی اتومبیل کاملاً خرد شد. امیر خودش خم کرد و توانست از اتومبیل خارج شود. برگشت و به همسر و دخترش کمک کرد تا آنها هم خارج شوند. امیر روبه دخترش کرد و گفت: "عزیزم، تو حالت خوبه؟"

آنی سرش را تکان داد و گفت: "آره، خوبم. ولی یکم حالت تهوع دارم."

آیدا گفت: "اشکالی ندارد عزیزم، منم حالت تهوع دارم." سپس روبه امیر کرد و گفت: "باید از اینجا دور شویم."

او به یک ون سبز رنگ که وسط خیابان ایستاده بود اشاره کرد. هیچ کس داخلش نبود. آن سه نفر به سمت ون دویدند. امیر چشمش به زنی افتاد که پوست صورتش چروکیده، خونی و زخمی بود. آن زن به سمت جوانی بیست سه ساله که مات و مبهوت مانده بود و نمیدانست چه اتفاقی افتاده، حمله ور شد. دندان‌های نیشش را در گردن آن جوان فرو برد و او را گزید.

امیر مبهوت به آن صحنه زل زده بود. مرد جوان به روی زمین افتاد و به طور وحشتناکی تشنج کرد. فریاد میزد و داشت تقلا میکرد. انگار داشت با یک چیز قدرتمند که به درون وجودش سرایت کرده بود، مبارزه میکرد. پوست صورتش چروکیده شد. رگه‌های سیاهی بر روی گردنش پدیدار شده بود. چشمانش کاملاً سفید شده بودند. و تمام بدنش زخم‌های بدی برداشته بود.

سپس بعد از ده دوازده ثانیه، او تبدیل شد به یک هیولای نامیرا به نام زامبی. آن وقت بود که امیر متوجه شد که این هرج و مرج در شهر برای چی است. زامبی‌ها به شهر هجوم آورده بودند. اما چطور؟ مردم عادی چگونه به این هیولاهای خون‌خوار تبدیل میشوند؟

جواب ساده است. ویروس هراس ۲۹ در تمام جهان و البته ایران شیوع پیدا کرده است. هر کس که به این ویروس خطرناک مبتلا میشود، زامبی میشوند. زامبی به دنبال میزبان زنده و سالم میگردند. آنها از طریق گزیدن سمی که در خونشان جریان دارد را وارد بدن میزبان میکنند. و به این شکل ویروس به همه‌جا شیوع پیدا میکند.

ناگهان سیلی از زامبی‌های وحشی تشنه به خون، به اتوبان هجوم آوردند. آیدا با صورت تر سیده‌اش فریاد زد: "امیر، اونا دیگه چه کوفتی هستن؟"

امیر سرش را تکان داد: "نمیدونم، نمیدونم. فقط باید از اینجا بریم."

او آنی را بغل کرد و آن سه نفر به سمت ون دویدند. آنی فریاد زد: "بابا من میترسم!"

"نترس عزیزم، ما از اینجا میرویم."

امیر این را گفت و بر سرعتش افزود.

تمام شهر در آشوب بود. زامبی‌ها همه‌جا بودند و آدم‌های زیادی زنده نمانده بودند. کاری از دست سربازهای ارتش بر نیامد. هلیکوپترهای نظامی داشتند عقب نشینی میکرد. شهر داشت از بین میرفت. در همه‌جای ایران هرج و مرج به پا شده بود. البته در بعضی از شهرهای جنوبی مانند اهواز اوضاع تحت کنترل بود. تمام جهان دچار این ویروس بدخیم شده بودند.

امیر در ون را باز کرد و سوار شد. آیدا و آنی هم عقب ون سوار شدند. امیر دعا میکرد که سوئیچ داخل ون باشد. بله؛ سوئیچ آنجا بود. آن را درون جا سوئیچی چرخاند. موتور سرفه‌ای کرد و روشن شد. امیر میخواست حرکت کند که یک زامبی شیشه‌ی کناری را شکست و سرش را داخل ون کرد. آیدا از ترس جیغی کشید و خودش را کمی دور کرد. امیر نا سزایی گفت مشت‌اش به صورت خونی و چروکیده زامبی زد. زامبی تعادلش را از دست داد و روی جاده افتاد. امیر پدال گاز را فشار داد و ون به حرکت درآمد.

بزرگراه تهران کرج، برعکس بقیه‌ی مکان‌ها خلوت بود و اتومبیل‌هایی که آنجا تردد میکردند، طوری حرکت میکردند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. این تصمیم امیر که آنها به کرج بروند. او فکر میکرد ممکنه که آنجا امن باشد. به غیر از این، باک بنزین ون داشت تمام میشد و آنها باید به زودی یک بنزین‌خانه پیدا میکردند .

آیدا کنار دخترش آنی چمپانته زده بود و سعی داشت او را از شوک ناشی از ترس، درآورد. آیدا لبخندی زد و با آرامش گفت: " آنی، عزیزم! یک نفس عمیق بکش. اصلا نگران نباش، ما همه در امان هستیم و هیچ اتفاقی برایم نمی‌افتد "

البته خود آیدا هم از این حرفش مطمئن نبود. او نمیدانست در کرج همه چی امن و امان است یا خیر. او با جدیت روبه امیر کرد و گفت: " امیر، من کیف پولم رو آنجا جا گذاشتم. الان هیچی نداریم "

امیر با لحنی که نشان میداد نگران است، گفت: " تو بیا اینجا تو داشبورد رو بگرد بین چیزی پیدا میکنی..."
او ون را کنار جاده متوقف کرد و سپس افزود: " من هم میرم پیش آنی، تو خیالت راحت باشه "

امیر از روی صندلی بلند شد و رفت کنار آنی نشست.

"عزیزم، یک نفس عمیق بکش، یک نفس عمیق "

همان لحظه موبایل امیر زنگ خورد. آیدا برگشت و گفت: " کیه؟ کیه؟"

"آقای افشاره!"

انیر این را گفت و موبایل را جواب داد: " الو، آقای افشار. تو کجایی؟"

آقای افشار از پشت گوشی گفت: " سلام امیر. من تو هلیکوپترم. تو قزوین. تو کجایی؟"

"من تو بزرگراه تهران کرجم. قزوین امنه؟"

آقای افشار با لحنی ناراحت پاسخ داد: " نه بابا. همه چیز نابود شد. ما لحظه آخر فرار کردیم. میخوام برای تو هلیکوپتر بفرستم. به خاطر رفاقت قبلیمون نیست، نیازت دارم. فقط وقتی رسیدی آنجا، بهم زنگ بزن، باشه؟"

امیر که کمی خیالش آسوده شده بود، گفت: " باشه، فقط... چه موقع هلیکوپتر رو میفرستی؟"

"طلوع خورشید، به زودی میبینمت."

آقای افشار این را گفت و سپس قطع کرد. آیدا پرسید: " چی گفت؟ چی گفت؟"

امیر پاسخ داد: " هیچی، فقط گفت که طلوع خورشید برای ما یک هلیکوپتر میفرسته."

"اوه، عالیه... خیلی عالیه!"

آقای افشار معاون هماهنگ کننده‌ی سپاه بود. او در دولت خیلی نفوذ داشت. زمانی که امیر در سپاه بود، آن دو با یکدیگر دوست‌های صمیمی شده بودند. از وقتی که امیر از آن شغل استعفا داده بود، رفاقتشان قطع نشده بود.

وضع در کرج بهتر از تهران نبود. آنجا هم هرج و مرجی به پا شده بود. امیر ون را جلوی یک فروشگاه زنجیره‌ای که روی سر در آن نوشته بود: (به فروشگاه خودتان خوش آمدید!) توقف کرد. مردم سبد به با عجله در هر طرف میدویدند. آن‌ها خیلی ترسیده بودند.

امیر دست آنی را گرفت و آیدا پشت سر آنها راه افتاد. داخل فروشگاه شلوغ بود و همه اجناس روی زمین افتاده بودند. مردم با عجله داشتند سبدهایشان را پر از جنس میکردند. چراغ‌های فروشگاه خاموش روشن میشدند. آیدا یک سبد دستی برداشت و به طرف

قفسه‌ها رفت. امیر به کنسروهای ماهی تن اشاره کرد و گفت: " از اینا زیاد بردار."

همان لحظه صدای جیغ یک زن از آن طرف فروشگاه آمد و مردم با ترس از آن فروشگاه خارج شدند. زامبی‌ها به فروشگاه هم هجوم آورده بودند. امیر فریاد زد: " برویم "

آیدا سبد را رها کرد و آن سه نفر از فروشگاه خارج شدند. هوا دیگر تاریک شده بود. امیر به سمت ون دوید. اما ون آنجا نبود. کسی آن را برده بود. زیر لب گفت: " ای وای، حالا چکار کنیم؟ "
" امیر! "

آیدا به چندین آپارتمان که همه یک شکل بود اشاره کرد: " آپارتمان‌ها."
"درسته!"

امیر به همراه دخترش و همسرش، به طرف آپارتمان‌ها دوید. خیابان‌ها خلوت و تاریک بود. یکی از آپارتمان‌ها درش باز بود. آن‌ها به سمت آن رفتند. اما زامبی‌ها آن‌ها را دیده بودند و داشتند با سرعت به سمت آن‌ها می‌آمدند. امیر زیر لب گفت: " برید داخل، برید ". او برگشت به یکی از زامبی‌ها لگد زد. زامبی فریادی زد و کمی دورتر روی آسفالت خیابان افتاد. امیر برگشت و با سرعت در آپارتمان دوید. زامبی‌ها با خرناس و فریاد کشیدن دنبال آن‌ها آمدند. امیر فریاد زد: " سریع باشید! "
آن‌ها پلکان را طی کردند و به یک راهروی تاریک رسیدند. چندین واحد در راهرو بود. اما در همه آن‌ها قفل بود. زامبی‌ها داشتند نزدیک میشدند. آیدا با ترس گفت: " حالا چکار کنیم؟ "
آنی با گریه گفت: " مامان، من میترسم! "

امیر داشت فکر میکرد که چطور میتواند جلوی آن‌ها را بگیرد. همان لحظه چشمش به یک یخچال سوخته افتاد که کنار دیوار قرار گرفته بود. امیر فهمید باید چکار کند. او به سمت یخچال دوید و آن را گرفت. امیر یخچال را هل میداد و سعی داشت آن را به سمت پلکان بیاورد.
"بذار منم کمکت کنم "

آیدا این را گفت و او هم یخچال را گرفت تو هل داد. یخچال لغزید و از بالای پلکان پایین افتاد و راه زامبی‌ها را سد کرد. حداقل برای چند دقیقه کوتاه. امیر نفس عمیقی کشید. سپس برگشت و روبه آنی گفت: " آنی، تو حالت خوبه؟ "
اما در راهرو اثری از آنی نبود. آیدا با ترس فریاد زد: " آنی دخترم، آنی. تو کجایی؟ "
آن دو در راهرو دویدند و با فریاد زدن اسم آنی، دنبال او میگشتند. راهرو را طی نمودند و به یک پلکان رسیدند. آن را هم طی کردند و اینبار به یک راهروی باریکتر رسیدند. آنی جلوی در یک واحد ایستاده بود. در نیمه باز بود نوری ضعیف از داخل آن سو سوکنان در راهرو میتابید. یک مرد و زن بین چارچوب در ایستاده بودند. مردی به داخل اشاره کرد و گفت و با صدای آرامی شبیه به نجوا، گفت: " بیاید داخل، سریع باشید "

امیر به همراه آیدا و آنی، داخل خانه رفتند. آنها روی یک کاناپه نشستند. خانه بزرگ بود و نور کمی داشت. مرد به سمت آن‌ها رفت و گفت: " شما، گشتتون است؟ "

امیر سرش را به نشانه بله تکان داد. مرد لهجه خاصی داشت. مطمئناً ایرانی نبود. امیر پرسید: " تو ایرانی نیستی، درسته؟ "
مرد حرف امیر را تایید کرد و گفت: " درسته. من و همسرم ایتالیایی هستیم. در واقع من پدرم ایتالیاییه و مادرم ایرانی. آنجا به دنیا آمدم ولی بعدها به خاطر مادرم به ایران مهاجرت کرد. اسم من فرانچسکو است ".
همگی بعد از خوردن شام خوابیدند.

صدایی امیر را بیدار کرد. او تکانی خورد و به ساعتش نگاه کرد. یک ربع مانده بود شش صبح. یادش آمد که طلوع خورشید، آقای افشار برایش هلیکوپتر میفرستد. او آیدا و آنی را بیدار کرد. یادآوری کرد که الان باید بروند. آیدا چشمانش را مالید و گفت: "اونا رو هم باید ببریم. نمیتوانند اینجا بمانند؛ اینجا خطرناکه!"

امیر حرف آیدا را تایید کرد و گفت: "درسته، ولی من دیشب خیلی با فرانچسکو حرف زدم. اما راضی نشد با ما بیاید. او می گفت که خودش و همسرش اینجا راحت تر هستند."

"وا، یعنی چی؟ به زودی آب و غذایشان تمام میشود، بعد باید چکار کنند؟ الان برو دوباره با اون حرف بزن. شاید راضی شد."
"باشه، الان میروم ببینم چکار میتوانم کنم."

امیر خمیازه ای کشید و چشمانش به آرامی مالید. سپس بلند شد و به طرف اتاقی که در انتهای راهرو قرار داشت رفت. در اتاق نیمه باز و چراغ اش خاموش بود. امیر دستش را جلو برد و به آرامی در زد. اما کسی جواب نداد. یکبار دیگر در زد. باز هم کسی جواب نداد. نمیدانست، اگر همینطوری وارد شود، کار درستی است یا خیر؟

عاقبت در راهل داد و وارد شد. اما با صحنه ی هولناکی مواجه شد. فرانچسکو به همراه همسرش روی زمین افتاده بودند و داشتند تشنج میکردند. فرانچسکو به طور هولناکی داشت میلرزید و از گوش و دماغش هم خون بیرون میزد. آن ها به ویروس مبتلا شدند . امیر با ترس، کورمال کورمال از اتاق دور شد. آیدا با نگرانی، پرسید: "چ... چی شده؟ چه اتفاقی افتاده است؟"

امیر به اتاق اشاره کرد و با لکنت، گفت: "آن... آن ها مبتلا شدند؛ مبتلا شدند!"

"چی؟ چی داری میگی؟ مبتلا... شدند؟"

امیر به در اشاره کرد و فریاد زد: "آره... مبتلا شدند! همین الان باید از اینجا بریم، الان."

آنی که تازه هوشیار شده بود، پرسید: "مامان... بابا، چی شده؟"

"باید از اینجا بریم."

امیر آنی را گرفت و به سمت در رفت. اما خیلی دیر شده بود. فرانچسکو و همسرش زامبی شده بودند و داشتند با سرعت به سمت آن ها میرفتند. امیر در را باز کرد و آیدا و آنی را به طرف بیرون خانه هل داد و خودش هم به دنبال آن ها از خانه خارج شد. او فریاد زد: "پشت بام، هلیکوپتر آن جا دنبال ما می آید."

او آنی را بغل کرد و سپس به دنبال همسرش در راهروی تاریک دوید. فرانچسکو و همسرش به طور وحشیانه به دنبال آن ها میدویدند. تمام زامبی هایی که در آپارتمان بودند، اکنون داشتند به دنبال آن ها میدویدند.

امیر به همراه آیدا و آنی راهرو را طی کردند و به طرف پلکان دویدند. آن سه نفر با سرعت از پله ها بالا رفتند. چند ثانیه بعد، پلکان تمام شد و آن ها به یک در آهنی کوچک که یک پنجره ی شیشه در مرکز آن قرار داشت، رسیدند. آیدا در راهل داد و آن سه نفر پا به یک فضای بدون سقف بزرگ، گذاشتند. آن جا پشت بام بود. هوا گرگ و میش بود و خورشید داشت به آرامی بالا می آمد .

امیر آنی را روی زمین گذاشت و برگشت و جلوی در را گرفت. زامبی داشتند در راهل میدادند. همان لحظه آیدا یک هلیکوپتر نظامی را دید که داشت بالای سر آن ها پرواز میکرد. آیدا فریاد میزد و دستانش را به اطراف تکان داد. هلیکوپتر آن ها را دید و داشت به طرف آن ها می آمد. چند لحظه بعد هلیکوپتر روی پشت بام فرود آمد. آیدا به همراه دخترش سوار شد. امیر میخواست به طرف

هلیکوپتر برود که یکی از زامبی ها شیشه در را شکست و دست امیر را گزید!

آن وقت بود که آیدا فهمید چه اتفاقی افتاد. امیر گزیده شده بود. او به دست گزده شده‌اش نگاه کرد. حس کرد چیزی قدرتمند در رگ‌های جریان پیدا کرده است. آیدا با چشمانی اشک‌آلود فریاد زد: "امیر، نه، نnnnnنه..."

او میخواست به طرف امیر برود. اما یکی از سربازها جلوی او را گرفت.

"برید، برید..."

بغضی در جلوی امیر گیر کرده بود. تمام خاطرات خوب زندگی‌اش، جلوی چشمش آمدند. حس کرد دارد خسته میشود.

"برید..."

سرباز با ناراحتی گفت: "من... من واقعا متاسفم!"

او اشاره‌ای به خلبان کرد. سپس هلیکوپتر تکانی خورد و بلند شد. چشمان امیر سفید شدند. پوست صورتش زخمی و چروکید شد. و چند لحظه بعد او تبدیل شد به زامبی. در را رها کرد و زامبی‌ها به طرف بیرون هجوم آورد و او زیر دست پای آن‌ها له شد. زامبی‌ها به طرف هلیکوپتر شیرجه میزدند. اما هلیکوپتر دیگر اوج گرفته بود و در دوردست ناپدید شد.

پایان

ره علم برای همه